

متن پرسش

با سلام و عرض ادب و احترام: دختری ۲۰ ساله هستم. متولد یک شهر کوچک و اکنون در رشته پزشکی مشغول تحصیلم. مشکل بنده اختلاف نظریست که با خانواده خود دارم. خانواده‌ای نسبتاً مذهبی، که نماز و روزه و خمس و حجاب و حقوق حلال و نذری عاشورایشان سر جایش هست، اما شبیه اکثر مردم جامعه ما، تمام دین را در همین اعمال و... می‌بینند. دقیق‌تر بگویم، آن بخشی از دین را می‌پذیرند که با عرف مطابقت دارد. و آن بخشی از دین که توسط اکثریت جامعه رها شده را رها می‌کنند (البته این فقط داستان پدر و مادر من نیست، اکثر جامعه ما همین‌گونه اند و دینداری گزینشی دارند). معیاری برای زندگیشان ندارند، هرچه مردم بیپسندند می‌پسندند. نکته غم‌انگیزتر اینجاست که حاضر به پذیرش غلط بودن این شیوه هم نیستند!! می‌گویند اسلام دین تعادل است و دیندارتر از خودشان را «افراطی» می‌نامند. شاید هم درک می‌کنند اشتباهشان را، اما به روی خود نمی‌آورند! اینکه گاهی اشتباهاتی از افراد مذهبی دیده‌اند، واقعا دلیل محکمی نیست که همه آنها را به چشم افراطی و «ریاکار» ببینند. من هم در همین خانواده بزرگ شدم و از آنجایی که پدر و مادرم فرهنگی‌اند و به شدت معتقد به درس، ۱۸ سال تمام، همه دغدغه و هدف و زندگی من درس بود. نماز و روزه و حجاب به جای خود، اما فقط و فقط و فقط درس خواندم (البته سال کنکور معمولاً نماز اول وقت و قرآن روزانه هم ترک نمی‌شد). سال کنکور که فشار روحی و روانی وارد شده به بچه‌ها فوق‌العاده زیاد می‌شود، کم آوردم. آن سال یکی از آشنایان پادکستهای کتاب «معجزه شکرگزاری» لاندن برن را به من معرفی نمود و من تمام تمریناتش را موبه‌مو انجام دادم و پس از آن هم کتاب معروف «راز» (درباره قانون جذب و از همان نویسنده) توجهم را جلب کرد. سرتان را درد نیاورم، تا آخر آخرش رفتم، آخرش هیچ بود!! وهم و خیال و دیگر هیچ.. تصور کنید! سال کنکور چه زمان زیادی را برای انجام تمرینات و هم‌زده‌شان از دست دادم و آخرش هیچ بود. آن روزها دقیقاً حال مسافر یک کشتی در حال غرق شدن را داشتم و آنجا بود که برای اولین بار عمیقاً خدا را حس کردم و با او صحبت کردم. تمام امیدم برای کنکور، یک آیه قرآن با موضوع توبه بود که در درس دین‌و‌زندگی‌مان خوانده بودیم و با تکیه به همان، کنکور دادم و به لطف خدا نتیجه چندان هم بد نشد و پزشکی یکی از بهترین دانشگاه‌های کشور قبول شدم. اما دیگر خیلی چیزها در من تغییر کرده بود. تازه فهمیده بودم چقدر اسلام خودمان کامل است و چقدر بی‌نیازیم از داروهای تقلبی‌ای که غرب برای روحمان تجویز می‌کند. و چقدر فرق می‌کند اسلام واقعی با آنچه در خانه و مدرسه آموزش دیده‌ام!!... خدا را هم انگار تازه یافته بودم، با اینکه نسبت به معارف دینی تقریباً بیگانه بودم اما با همان سطح بسیار اندک از معرفت،

آنقدر شیرینی ارتباط با خدا برایم عمیق و زنده بود که هیچ تجربه‌ای به پای آن نمی‌رسید. قبل از آن در محرم‌ها هم ذره‌تحوّل‌هایی را احساس می‌کردم. مثلاً اوایل دبیرستان، تازه خواندن هری‌پاتر را تمام کرده بودم و شبیه تقریباً همه نوجوانان، بسیار مجذوب شجاعت و قهرمانگری شخصیت اصلی داستان شده بودم که محرم رسید. جزء معدود مواردی بود که در مراسم هیئت شرکت کردم. یک جمله «احلی من العسل» روضه، تمام شکوه هری‌پاتر را برایم فرو ریخت. دو سه سال منتهی به کنکور، هر محرم تلنگری شبیه این برایم اتفاق می‌افتاد. قبل از کنکور گوشی همراه نداشتم، پس از کنکور و قبولی در دانشگاه، وارد فضای مجازی شدم. به‌خاطر مشغولیت زیاد در درس هم فرصت قرارگیری در جمع‌های دوستانه مذهبی را اصلاً نداشتم، خانواده‌ام هم زیاد اهل مسجد و هیئت نبودند. اتفاقی در برخی کانالهای مذهبی عضو شدم و مطالبشان نظرم را جلب کرد، این را اضافه کنید به اشتیاق بزرگی که برای شناخت اسلام حقیقی و حقیقت اسلام پیدا کرده بودم و لطفهایی که از امام حسین (ع) دیده بودم... یکی دو سال همین‌گونه طی شد، کتابهای مختلفی خواندم (مخصوصاً از شهید مطهری) و البته کتاب‌هایی را هم ناتمام گذاشتم. گاهی هم اشتباهاتی داشتم البته. کم‌کم دروغ و غیبت را هم ترک کردم و برای چادری‌ماندن مصمم شدم. شروع دانشگاه همزمان شده بود با شیوع کرونا و تقلب‌های فراوان در امتحانات مجازی. برای امتحانات خودم که تقلب نکردم، به برادرم هم کمک نمی‌کردم. یکی از اقوام اصرار زیادی می‌کردند که در امتحانات دخترشان، تلفنی کمکش کنم، و من که همیشه دختر خوب و مطیع و تسلیم پدر و مادرم بودم، برای اولین بار جلوی آنها ایستادم و گفتم که تقلب نمی‌کنم. اختلافات من و خانواده‌ام از همینجا شروع شد. من می‌خواستم تمام دین را رعایت کنم و آنها، همانقدر که دلخواهشان بود و سخت نمی‌شد برایشان. البته این موارد بسیار کم اتفاق می‌افتاد. من عموماً دانشگاه بودم و منزل نبودم، وقتی هم بودم، از سر درونگرایی و حس درک‌نشدن، معمولاً از احساسات درونی‌ام - که تماماً معطوف دین و مخصوصاً دغدغه ظهور بود- حرفی نمی‌زدم. در مدرسه که تک‌بعدی بودم، در دانشگاه هم مادرم توصیه کرده بود که سمت تشکل‌های مذهبی نروم و به درسم برسم. نرفتم، اما مگر انگیزه‌ای مانده بود برای درس‌خواندن؟! من همیشه عاشق درس و مطالعه بودم به این دلیل که عشق‌های بزرگتر را تجربه نکرده بودم. در این یکی دو سال، توفیق شد یک سفر قم و جمکران و یک سفر عتبات هم رفتم، و از هریک، یک دنیا حرف دارم برای گفتن.. دوگانگی شدیدی در خود حس می‌کردم. از یک طرف حالا اهل‌بیت را شناخته بودم و پیچ تاریخی‌ای که در آن هستیم را درک می‌کردم و مشتاق ظهور بودم و دغدغه‌ام این بود که من هم کاری انجام دهم، از یک طرف قید و بندهای دوران کودکی هنوز هم با من بود: «بایدها و نبایدهای مادرم». ضعیف‌ترین حالت اعتماد به نفس و جرئت‌مندی را داشتم. چند ماه پیش به روانشناس مراجعه کردم. اینکه الآن با اطمینان کامل تقصیرها را گردن خانواده و مادرم می‌اندازم به خاطر تاییدیست که پس از چند جلسه صحبت از آن روانشناس گرفتم، تایید «کنترلگری بیش از حد مادرم» در خانواده (البته درباره من بیشتر از برادرانم) و اینکه به هر حال در وجود من نهادینه شده بود «دختر خوب» پدر و مادرم باشم. با نظر

مشاور در بسیج دانشجویی ثبت نام کردم، با اشتیاق کامل و حس رهاشدگی، که خودم قرار است انتخاب کنم در مسیری که دوست دارم قدم بردارم. شاید باورتان نشود اما شور و شوقی بیشتر از شوق قبولی در دانشگاه را داشتم. با نظر همان روانشناس به مادرم هم نگفتم چون لزومی نداشت. البته از وقتی در بسیج دانشجویی فعالیت می‌کنم نمراتم به طرز عجیبی هم رشد داشته. از یک طرف به خاطر اعتماد به نفس و حس زنده‌بودنی که پیدا کرده‌ام، از یک طرف چون جهاد علمی فرمان آقا است و در راستای همان عشقیست که با آن زنده‌ام. یعنی دلیل دارم و هدف دارم برای درس خواندن. اهل تعریف از خود نیستم، شما هم که مرا نمی‌شناسید، با صراحت می‌گویم تمام دلیل زندگی‌ام و تمام آرزویم ظهور امام زمانم است. در تمام سفرهای مذهبی اخیر که داشته‌ام، تنها خواسته‌ام (و نه مهمترین‌شان) یاری امامم بوده است. دیگر نه نظر اطرافیان برایم اهمیت دارد و نه سختی مسیر. سختی‌هایش را، هرچه باشد، با تمام جانم می‌خرم. آدم مؤمن و باتقوایی نیستم، سعی می‌کنم خود را اصلاح کنم اما با آنچه رهبرم از من انتظار دارد خیلی فاصله دارم. اما از صحت آرزوها و اهداف و مسیرم کاملاً مطمئنم. تا اینجا ظاهراً همه چیز به خیر گذشته است اما.. مشکل اساسی و مسئله بزرگ آنجایی پیش می‌آید که صحبت ازدواج می‌شود. مدتی پیش به خواستگاری هم‌کلاسی‌ام، که عقاید و تفکراتی شبیه من داشت و تنها مشکلش سطح متوسط خانواده‌اش بود (البته خانواده‌اش مثل خانواده من فرهنگی بودند، اما آنقدر بالا نبودند که مادرم بعداً پُزشان را بدهد) و مادرم او را شبیه من «افراطی» می‌دانست، به خواست مادرم جواب منفی دادم و حتی اجازه ندادم حرف بزنیم یا به خانواده‌اش اطلاع دهد. آنجا با خودم فکر کردم من چطور می‌توانم ازدواج کنم درحالی‌که کسی که مورد تایید من است، خانواده‌ام مخالفت می‌کنند و کسی را که آنها قبول دارند، من نمی‌توانم بپذیرم... با مورد اول مشکل ندارم، اگر خانواده‌ام مخالف باشند حاضرم قبول کنم و حتی تا آخر عمر مجرد بمانم، اما در مورد دومی، واقعاً نمی‌توانم قبول کنم با کسی که آنها می‌خواهند و من نمی‌پسندم ازدواج کنم. متأسفانه چنین موردی اتفاق افتاد و خانواده‌ای به خواستگاری‌ام آمده‌اند که همکار صمیمی پدر و مادرم می‌باشند و اتفاقاً سِمَت و مقام و درجه بالا، زیاد در فامیلشان پیدا می‌شود. شغل پسرشان که با من نمی‌خواند بماند (ایشان مهندس برق است. خدا را گواه می‌گیرم به خاطر موقعیت اجتماعی و .. نیست که می‌خواهم همسرم پزشک باشد، فقط و فقط به خاطر اینست که مسیر من را رفته باشد و بهتر شرایط مرا درک کند) گویا از نظر عقاید و تفکرات هم، مسلمان است شبیه همان مسلمانی پدر و مادرم..!! می‌گویند خیلی خوب است، قبول دارم اما خوب بودن باید جهت‌دار باشد. با توصیفات که عرض کردم، من چطور می‌توانم با کسی که دغدغه ظهور ندارد زندگی کنم؟! اگر قرار باشد درک نشوم و سکوت کنم و آرزوهایم را در قلب خودم دفن کنم، همین الان هم در خانه پدرم همین کار را می‌کنم!! چرا به تعداد افرادی که مرا درک نمی‌کنند یک نفر (و البته یک خانواده) اضافه کنم؟! من هم در مسائل سیاسی افراط نمی‌کنم، در همان حد هستم که نسبت به جامعه‌ام بی‌تفاوت نباشم و تا حدی بتوانم - آنطور که رهبرم از یک دانشجو انتظار دارد - تحلیل سیاسی از اوضاع داخلی و خارجی داشته باشم و معیار - که

همان تفکر امام و رهبريست- را بشناسم تا موضع‌گیری‌ام در اتفاقات و جریان‌ها، درست باشد. این آقا حتی اگر علی‌رغم تفکرات خودش، با فعالیت من در بسیج و.. فعلا موافقت کند، بعد از ازدواج با کوچکترین خللی که فعالیت من به زندگی‌ام وارد کند (چون گفتم که با سختیهای مسیر مشکلی ندارم و خود را برایش آماده کرده‌ام بنابراین احتمال این مشکلات بالاست)، پشتم را خالی خواهد کرد و مطمئنا در چنین شرایطی خانواده‌هایمان هم طرف او را می‌گیرند، کما اینکه همین الان هم از من خواسته‌اند در صحبت‌هایم با ایشان از مسائل سیاسی حرفی نزنم. آنجا چه کنم؟ از مهمترین دغدغه زندگی‌ام بگذرم؟! خانواده من و ایشان بسیار مُصر به این ازدواج هستند، حتی مادرم که می‌داند این مسائل برایم مهم است و احتمال می‌دهد مخالفت کنم، بعضی مطالب را جابجا به من می‌گوید و صحبت‌های متناقضی از ایشان می‌شنوم!! اول که با کل قضیه مخالفت می‌کردم، با «فقط یک جلسه گفتگو تا ببینیم هم را می‌پسندید یا نه» راضی‌ام کردند اما الآن بین صحبت‌هایشان اینطور می‌شنوم که انگار همین اسفندماه می‌خواهند خطبه عقد بخوانند!! اگر قبلا تردید داشتم الان با این حجم از پنهان‌کاری و فریبکاری مادرم مطمئنم آن آقا مورد تایید من نیست که می‌خواهند زود قضیه را جمع کنند!! آنقدر پدر و مادرم با خانواده آن آقا رودربایستی دارند که نگو و نپرس (اگر خوش‌بین باشیم و نگوئیم تحت تاثیر موقعیت اجتماعی آن خانواده است). می‌گویند اگر خواستی جواب مثبت می‌دهی اگر نخواستی، نه. اما من که می‌دانم اگر بگویم نه، برنامه‌ها خواهند داشت برای راضی‌کردنم! احتمالا آنقدر در گوشم بخوانند که نتوانم مقاومت کنم (با توجه به همان اثرگذاری و کنترلگری مادرم نسبت به من) و اگر هم مقاومت کنم بعید نیست به زور متوسل شوند! (با توجه به سوابق قبلی، مثلا اخیرا از من خواسته‌اند از تمام گروه‌های مذهبی و سیاسی لفت بدهم وگرنه خودشان گوش‌ام را می‌گیرند و چک می‌کنند و ..). من می‌دانم و درک می‌کنم که اینها همه از سر دلسوزیست اما آنچه آنها از زندگی می‌خواهند و فکر می‌کنند عامل خوشبختیست، با آنچه من می‌خواهم فرق می‌کند. نقطه ضعفم را هم می‌دانند، می‌توانند تهدید به عاق‌کردن کنند!! به همین راحتی!! [این سوال را هم در حاشیه بپرسم که در مقابل چنین تهدیداتی من «مجبور» به اطاعت از پدر و مادرم می‌شوم یا نه] از طرف دیگر، من بیست سال بیشتر ندارم و از نظر ویژگی‌های دیگر هم تقریبا چیزی کم ندارم و تقریبا مطمئنم موقعیت‌های بهتر (که حداقل از نظر روحی و فکری در کنارش احساس امنیت داشته باشم) برای کسی شبیه من کم نخواهد بود. شما بفرمایید چه کنم؟ به ازدواجی تن دهم که مهمترین معیار من در آن نادیده گرفته می‌شود و تا وقتی ادامه داشته باشد، جز عذاب روحی و حسرت، نتیجه‌ای نخواهد داشت؟ خواهش می‌کنم این را هم نگوئید که با تربیت فرزند صالح هم می‌شود در ظهور موثر بود!! آن هم به روی چشم، اما نمی‌توانم الآن تمام ظرفیت خودم را در خانه و پای درس و کار نگه دارم که بعدا فرزندانم را - تازه اگر پدرشان مانع نشود - آنطور تربیت کنم. زیباترین لحظه‌های زندگی من همانهاییست که در بسیج کنار دوستانم برای نظام و انقلاب کاری انجام می‌دهم. فرضا با ازدواج با آن آقا جهاد علمی را هم ادامه بدهم و دلم را به آن خوش کنم، این مسئله که هیچکس را نخواهم داشت

که باورها و آرمان‌های مرا درک کند، تا آخر عذابم خواهد داد. می‌دانم دنیا کوتاه است و سراسر امتحان، اما در این مورد واقعا نمی‌توانم زیر بار ظلم پدر و مادرم بروم. واقعا نمی‌توانم. فعلا در ظاهر واکنش‌های مثبت به پدر و مادرم نشان می‌دهم که فکرشان سمت تهدید نرود. تا حدی امیدوارم بتوانم از چیزی غیر از افکار این آقا، ایراد بگیرم تا باز مسئله افراطی بودن من را پیش نکنند. یا شاید طوری حرف بزنم که خودش منصرف شود و بگذارد و برود!! شما بفرمایید چه کنم؟ و احیانا اگر تهدید کردند که شیرشان را حلالم نمی‌کنند و عاق می‌کنند و... در قضیه‌ای مثل ازدواج، می‌توانم سرپیچی کنم؟ از زمانی که برای خواندن این مطلب صرف کردید حقیقتاً متشکرم و بی‌صبرانه منتظر کسب تکلیف و راه‌حل می‌مانم. یا علی

متن پاسخ

باسمه تعالی: سلام علیکم: به هر حال با توجه به روحیه‌ای که در خود می‌بینید و فعلاً خود را در جای دیگری جستجو می‌کنید و از این جهت، روحاً آمادگی این نوع ازدواج‌ها را ندارید؛ بر همین نکته تأکید کنید که فعلاً آمادگی برای ازدواج ندارید و آن آقا برود زندگی دیگری تشکیل دهد و شما هم بدون جدال و درگیری با همان سعه صدری که در آموزه‌های دین می‌شناسید، از مسائل عبور کنید. ولی طوری نباشد که شخصیت‌تان شخصیت مخالف ازدواج قلمداد شود. موفق باشید